

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228716

UNIVERSAL
LIBRARY

پایستای کون مکان خانقارنوزان که

از تصانیف اصحاب کرام الی الملک نواب الدخان بهادری نظام جنگی القلمین



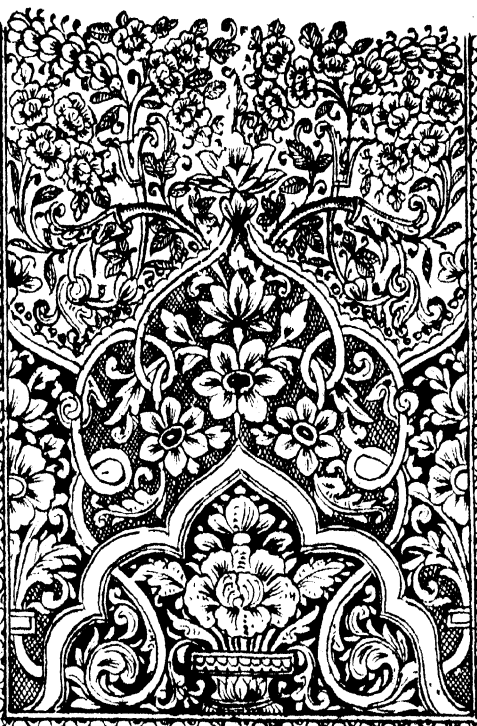
کمال شمع که هر خطی بر صفت گرفته به سحر خیر الدین

در مطبع کمال المطابع واقع در ندران اهل طبع

۱۱۳۳

CHECKED 1566

مکتب
کتابخانه
موزه
و مرکز
تحقیقات
اسلامی
تهران



بسم الرحمن الرحیم

بنامیزد سخن در سپاسگزاری مبداء فیاض است و بخشایشهای شرک و
بخششهای شکوفه شمرده میشود گمان خود ستایی را در باره من روا نمائیزی
بخشیده اند دیده و آن را از دیده بدل فرود آید و طبعی داده اند سخن گستران اول
در سینه بیرون بر چون خواستند که قوت ناطقه برین نتوانی پیکر که به اسد العبد
مخالب است پیوند پذیرد بر ریش نمک طرز عرفی شیرازی آینه شکر آوی
نظیری نیشاپوری شور انگیزی و گلو سوزی حسن برشته آن شایع بی افزا و دند
مغزل و قصیده و قطعه رباعی را در جام کیمی و لکشی لفظ منعی کار از آن گشت آ
و دیگری را در اندیشه گزیده بیخ نشستن شنوی و نشین افتاد فردوسی ملوی از بند نهاده

مکتب
کتابخانه
موزه
و مرکز
تحقیقات
اسلامی
تهران

و نظامی گنجوی را به نیر و فرای گماشتند در خمیر زود اثر زیرین چنان فرو دادند که غروب
 خداوند دنیا و دین حضرت امام المصلحین سلام علیه من را بتعالیمش بنده گماشت اندام
 تو خیس و مناجات و تقویت و ستا نام و منفی نامه پیدای پزیت با چنانی خفاگر
 بسا سخنی دلا و زوهر و دگر گفتند آید و شیر که در مناجات بشیوه ابدل عباد
 سازند آن و قلند را سخن سروده شد که سروشان همی را لب شور با هوای تناله
 زد و در باره معراج عروج فکر آن پایه یافت که سخن از جای که میرفت هم به جای
 گفتار آتش سا که به ترات پاری گویان هند خو گرفته اند و از این بهای گران
 به میسر و شند و میخیزد حسن خدا داد و نطق مرا چون بنید ۱۰ ادا است که درین گو
 فروغ جوهر هیزش بگلنای بیک از هیزت تا همه چ می بین باشند بگلن خود
 و نور دکلاده کردن نکته های بار کثیر ز منوی بخندان گم گشته ام که کس را در نظر تو
 شنوی را بر گهر بار نام نهاده بودم همانا آن ایمنی میغ همان قطره نشسته
 در دود جنبه ریز نشد نیافتن توفیق داستان طرازی سیی دار دام که در
 طهر و هند از شهری و روستای و دانا و نادان و پیر و جوان کم کسی باشد که
 آزانند و حق که این بزرگ مانی که در صورت سر کشی سپاه بطور پوست
 در تنه اوان و در و اهنار دان تو نگار از از در خانه و سخنوران را سخن در زبان
 گزاشت نامه نگار پیر بفتاد ساله و رنجور و غمخیزه و دلفگار از ز لیسین زار
 و بزرگ گاه امد دار مان مان مرگ گاه یعنی چه مرطه دشوار از این

چنان بی نامی
 معجزه بی نامی
 و به نیت صومعه

چو در آن بی نامی گران

۳

در این بی نامی
 در این بی نامی
 در این بی نامی

چو بجا رسد مژگان سحر
 بن جیب بزرگ عالم خنجر
 چو از روی پیرایه آید
 بجز نیایش شد زنده
 چو از روی پیرایه آید
 بجز نیایش شد زنده
 چو از روی پیرایه آید
 بجز نیایش شد زنده

خدا باز با من که خسته
 باز تو هستی که ایستاده
 در این راه که خسته
 باز تو هستی که ایستاده
 در این راه که خسته
 باز تو هستی که ایستاده
 در این راه که خسته
 باز تو هستی که ایستاده

بهر که می خواهی از دست
 که بهار پیکر ترا شد ز سنگ
 که بت را خدا زنده پنداشته
 بدرد می از جام انداخته است
 کزین روزش دوست نموده
 گرویی بود که خرد دهنده
 به آتش نشان خدائی دهند
 بد بهار را بنیایش کنان
 خداوند جوی و خداوند گوی
 بیزدان پرستی میان بسته اند
 پرستند حق گر به باطل بود
 پرستند ه انبوه ویزدان کی است
 بدونیک جز بوی روی نیست
 فضای نظر گاه و جبر
 خود آنرو که آورده روی او
 نشان بازیابی ز کینایش
 به گفت آنچه هرگز نیامده است

بهر که که جوی نوا می از دست
 اگر دیو ساریت بهوش و نکست
 به بت سجده زان رو روا داشته
 دگر خیره چشمی است نیرست
 بهر شش از آن راه جنیده مهر
 ز تار می در و نان اسیرینه
 ز بس دادنا آشنائی دهند
 به تن بابه آور گرایش کنان
 گرویی سر اسیمه دشت و کوی
 ز رمیکه خود را بر آن بسته اند
 ز مهربی که خواست در دل بود
 انظار گاه جمع پریشان کی است
 که امین کشش کان از دست
 جهان چیست آینه آسپه گه
 نه بر سو که رو آوری سوی او
 ز هر ذره کاری به تنهایش
 چو این جنبه را گفته عالم اوست

که آن نیز یک قطره خون بنزد
 خود را سلام که نبرد و صید
 نه از سخن را که بش ز دست
 به نابود چندین نابین ز دست
 چو بیدار باشی بنان بزم توئی
 بهر باده باشت آسم توئی
 چو بیدار باشی بنان بزم توئی
 بهر باده باشت آسم توئی

چو بیدار باشی بنان بزم توئی
 بهر باده باشت آسم توئی
 چو بیدار باشی بنان بزم توئی
 بهر باده باشت آسم توئی
 چو بیدار باشی بنان بزم توئی
 بهر باده باشت آسم توئی
 چو بیدار باشی بنان بزم توئی
 بهر باده باشت آسم توئی

بند خفنه فوشنگ از تار می خفنه نایک
 بهر باده باشت آسم توئی

بستان نشید و لبشاق آه
 به بیرنگ نقش و سپر کار سیر
 به ابرار پی خاک آب حیات
 بمی در فروغی که چون بر دم
 به نی در نوایی که چون بر شن
 بساقی خرامی که از دلبسته
 بشاهد ادائی که از سر خوشی
 بر آرا ده دستی که سانه زنه
 بر آینه مارا که تر دامنیم
 ز آلودگی با گرا سنے بود
 ز هر شیوه ناساز گاری رس
 بترم ارچه در خوردن باد ایم
 که چون سوی ماساقی آرد لیج
 بکفر انجمن کرده کوشش که خوش
 ز لب خبر بنا گفتن کار نه
 که سودای عشق زنه راه صواب
 نه دستور دایم زنده و شاس

با بس کلید و بز تر نام تنباه
 بطامات لعن بطامات خیر
 بجاک از نم ابریش نبات
 زیسمای میخواره نیست دم
 با و از آن ناله ساغر شنید
 ز شاه برد دل بساقی گری
 لباقی دهد دار و پیشته
 بر افتاده شکی که بر سر زند
 ز دیوانگی با خرد دشمنم
 همه سختی و سخت جانی بود
 ز هر گوشه صد گونه خواری شد
 ولیکن بدان گوشه افتادیم
 نیامیم جز گردش از جام هیچ
 نباشیم تازی ز زنا ریش
 ز خود جز به نعلین تن و ار نه
 نه در سینه آتش نه در دیده آب
 نه از شعله شرع در دل نراس

کتاب

بهار از بهار بندگی کنونی
 قند از قند دین بیای فکر
 افغان با لشکر فکری
 بهار از بهار بندگی کنونی
 قند از قند دین بیای فکر
 افغان با لشکر فکری

بهار از بهار بندگی کنونی
 قند از قند دین بیای فکر
 افغان با لشکر فکری

ز پهلوی برون راند لشکر جنگ همین نیزه داران شان برشان زحل را بدو اندرون پاره نست بروی هو انور خور ریز ریز بر اقلیم یگانه آور درویش بدین شب خون بر ایوان برد ز بدخواه او رنگ افسر گرفت بشکر زرو مال دشمن فشانند سر خصم پانزده خود بر شمرند بسا فده برخاک نشسته بود ز دادار پیر و ز گرام یافت سوی کشور خویش باز گشت فرستاد فرمان بدست خویش به بند آئین شادی به شهر پرستاری بخت خمر گشت بهار طرب را سحر که رسید بایوان خرام خداوند گاه	شنیدم که شاهی درین دهن رنگ گزین شهبان غمان برغان پیش ز پر میوه غنای سخت به جنبش ز رخشان نهایی تیر دلیرانه باش که نام جوید ز بس جیت خود را به پیکار برد بدان دم که در هر روی برگرفت ز کالای تاراج دامن فشانند از آن گنج کز نعل و گوهر شمرند هنوز از غبار یکبه بر بسته بود که در جنبش از چرخ آرام یافت نیازش ز فرخندگی ناز گشت خود آهسته رو بود و در ره پیش که فرمان دهد تا بهر گونه بکشد نمطها به آراستن نوگشت بدین دلکش اثرده کر نشه رسید بر روزیکه ایست از شاه راه
--	---

بهار از بهار بندگی کنونی
 قند از قند دین بیای فکر
 افغان با لشکر فکری
 بهار از بهار بندگی کنونی
 قند از قند دین بیای فکر
 افغان با لشکر فکری

بهار از بهار بندگی کنونی
 قند از قند دین بیای فکر
 افغان با لشکر فکری
 بهار از بهار بندگی کنونی
 قند از قند دین بیای فکر
 افغان با لشکر فکری

که زبان جگر خستگان شنید
 بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین

<p>بشهر اندر آورد از راه روی بدان جاده گوهر فرو بختند ز آئین که در شهر بر بسته بود بدان تبار و خطوه خند پیش جگر گران گمان خونین نوا ز اشک فرو خورده مستی گهر ز خون گشته پنهان هو سا خوش شده دیده و رادل از جای رفت خموشی به لجوی آواز شدند لب از جوش دل خشمه نوش بخت ده و دوده و گنبد انهار پله عزیز یک یار می گفت ارادت ز بیداد ذوق شناسا ورک که الماس در زرنشانندگان بیایند و داغ بیایند روند تنی کیگان تادمی بر کشند بحر فنی کز لب گهر خسته شد</p>	<p>رسیدند گوهر گشتان پوی پوی بمنز زمین رنگ بوختند دو صد نقش بر بکه گشته بود بچشمید هر نقش بر جا خوش گرفتند چون داغ بر سینه جا ملک رافشانند بر بگز کشیدند خوانهای باقوت پیش بناموشش بر زبان کافرت ترحم بگفت زد مبار شد نوید روی لب جوش بخت که ایمان روان کار و انهار پله بهر پرده اندازه باردشت فغان بر کشید اندران داور انسجیده گوهر نشانندگان جگر تشنه مر جاس روند گردون زرب و عمل و گوهر کشند جهان بان چنین پاسخ انگیزند</p>
---	--

مر کرده اند و در شب تاب نیستند
 بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین

۱۱

بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین

بزمین خروید و زان بزمین

بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین
 بزمین خروید و زان بزمین

دل از غصه خون شد نهفتن چو بود
 بد بند و دهن گشت زان گشت
 زبان از کلام نماند گشت
 به تن است از چو گشت از کلام نماند گشت
 کوی یاد از کرده اندن شمار
 و کین مست فو جام کار

بکمر خورده آسیب دوش از نگاه تهیدست و در مانده ام و گن نسجیده بگزار کردار من گرانباری در دهمم بسج ندارم یعنی نشان جلال مرا مانده عمر سخت و درد غمی تازه در هر نور و از تو بود دم سرد من ز مهر نیست جیحی دل ز مهر پرست نفس پرگاه را صصر می برده گیر در آتش خس از باد افتاده دانی شود بیش تار سیخ زور من که بر وی خضر را نویسی برات ز کرده و فرازم نه اختر دهم نسوزد بجاک شهیدان پرلغ نه پیر بفر دوس آوای من به افشاندن دست کوبند پا	ریس تیرگی های روز سیاه به بنجای برنا کیمائے من بدوش تر از دست مار من بگردار سنجی یغفر اے رنج که من با خود از هر چه بنیخیا اگر دیگران را بود گفت و کرد چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود فرو بل که حسرت خمیر نیست مبادا به کیست چو من بچاکس پرشش مراد هم افشوده گیر پس آنکه بدوزخ فرستاده دانی ز دووی که بر خیز از سوزن در آن تیرگی نبود آب حیات ز درد و شراری که من دهم نقد بر تنم چون از آن شعله داغ اگر نالم از غم ز غوغای من که ز نادمین شو نشین زان
---	---

به دستار خورشید و آفرین
 نیشتم کی با یاسین
 بزم ز کس باید در این
 مگر می که آتش بگورم از دست
 بهنگام سیر و از مورم از دست
 من از کین و فی انده برای

به ناله و زاری و زاری و زاری
 به ناله و زاری و زاری و زاری
 به ناله و زاری و زاری و زاری
 به ناله و زاری و زاری و زاری

بسا نو بہاران بہ بی باد گے
 کہ بود دست بی می بخشم سیاہ
 سفالینہ جام من از می تھے
 درخانہ از مینوئی فراز
 من و حجرہ و دانسی و نیرنگ
 باندا زہ خواہش دل نبود
 و گر یافتہ بادہ ساغر شکست
 بین بسم خمیا زہ فرود من
 نرمی بگزرم روزگارم گشت
 بسرایہ جوئی زریما یگان
 لب خاکبوس خسان چاک چاک
 دلم را اسیر و ادا داشتہ
 بہر بار زریل بارم دہ
 زرش برگدایان خور زری
 پیر بوسہ زلف درازش کشم
 رگ جان غم نوک نشتر خورد
 ز جان خار درہ بر سر دہا کشم

14

علم بر حق و دانش بر حق
 چه منت نهادن است انگار
 که در دهر و صل بی انتظار
 فریبده بودم بوی این گنج
 زین علم و نور و دانش
 زین حکم و نور و دانش
 نظر بازی و ذوق و دانش
 از دهر و نور و دانش
 ز کلام و نور و دانش

کودکی که از او شکر آب جگر و عروق
 کرمی در ریش و سر و بدنش
 کرمی که از او شکر آب جگر و عروق
 کرمی که از او شکر آب جگر و عروق

خیاش نظر سوزید و تابان
 خیاش نظر سوزید و تابان
 خیاش نظر سوزید و تابان
 خیاش نظر سوزید و تابان

لبا و ده تیرب از مرم بهم
 بنزدیکی حق سرفراز بود
 صدائیش بودی ز اول گوش
 نظرگاه پیشین فرستادگان
 روانی ده نقد عالم بخویش
 کرامت کن سجده میای او
 ختن بسته حسین گیسوی او
 زیر راه پویان خرامش پای
 جهانے یک خانه آباد کن
 به اندیش خویش دعا گوئی غیر
 که سنگش سنگ بن رهاست
 ادا کرده وام زمان خلیل
 زوالا هیچی عوصن بر تافت
 بدین صفحه نقشی چنان تازه است
 بود سبز جایش به پیغمبر
 کمر بسته رضوان بد بخویش
 ز طوبی همان تاب شکاکش

پایه آنکه او را بوسه دادم
 ز لب محرم پرده راز بود
 ز رازی که با وی سرودی سرودش
 خبی قبله آدمی زادگان
 کسائی ده نسل آدم بخویش
 بلند می ده کعبه بالا سیه او
 بین روشن از پر توروی او
 به کشش فریو جهان رنهای
 زبند بندگه مردم ازاد کن
 بمحراب مسجد رخ آرامی دیر
 تو گوئی ز لب ل ز دشمن رهاست
 تر خونیکه در کربلاست سبیل
 کزین بنده کز بندگی تافت
 کشش را بدان گونه شیرازه است
 که تا گردش چرخ نیلوفره
 دل افروده مالک خوشخویش
 ز کور تر بینند تا در گهش

۵۱

چون بودم ازین من بر او دانه
 بر آیین مردم تنه بایز
 ز نه پاید تا کلامش تاز
 بروم خلک بگو تا کلام
 نفس از دهان سوزنده جور
 زدن او می کواکب ز نور
 گدازد به پیغمبر از راه
 گدازد به پیغمبر از راه

نمایان
 نمایان
 نمایان
 نمایان

کتابی که در خصوص
 قلوب صواب بود
 بنویسده ان حاجتی غایب بود ان مانی

مهر کز نازان ترا غافل
دسته زان طرف با بیدار
بچرخان ازین راز و خفا
بپایان نیت و نیت

چو آن رخسار روانی بدو	مینویختن حسن و نام او
ز سر جوش نور حق آشام او	خود زان لبسند فروغ یقین
چنان کز محمد دل از می جبین	سراینده راز لبسند از درود
بدین پرده راز نهانی سرود	که ای چشم منجی بروی تو با
نیاز تو هست گامه آرای نماز	خدا و تدکستی حسد بر ترست
ثبت این دلی بر هر بازار	چنین سنگ ناز سنگین چرا
نه طور اخصار تکلیف چرا	کسان جلوه بر طور گردیده اند
ز راه تو آن سنگت چیده اند	نیمینی بر راه اندرون سنگلاخ
کران تا کرانست برای فرخ	نی از گدایان دیدار خواه
نه بنید کسی بسز بره و شاه	عزیزی که فرمان شاهش بود
گترین پایه دربار گاهش بود	بدور تو شدن ترانی کهن
فصاحت مکر نجس سخن	ترا خواستارست یزدان ک
هر آینه ازین ترانی چه پاک	توئی کاخچه موسی با و گفته است
خداوند یکتا بگو گفته است	توئی امکه نام ترا خوانده اند
درین ره گز گردنشانده اند	ز این چگونگی که راه امینست
بش بگریز شو که شب روشنست	نه در ره ز پرتو روی خویش
چراغی قزاق ابروی خویش	

مهر کز نازان ترا غافل
دسته زان طرف با بیدار
بچرخان ازین راز و خفا
بپایان نیت و نیت

نمک و می و خوراک
نمک و می و خوراک
نمک و می و خوراک
نمک و می و خوراک

نمک و می و خوراک
نمک و می و خوراک
نمک و می و خوراک
نمک و می و خوراک

برنجشائش امید دارد تو ام
عطار دمنه و زان بویله
جبین سودنا هید اندر عرش
نشان می و نعمه پوشیدنش
که خوش ز اعضا فروختیم
که از لرزه در دست چکش شکست
که دلخای شورید خنی بوسه
بغیر از دلف مبه فروخت ساز
بدان هدف در آمد بنضایر
چو ساقی که از نعمه سرخوش بود
چو شمشیر سوی بالا خراش گرفت
که در جبهه بر سر کش باد داد
فرازش رباط دگر دیده شد
ز بس روشنی آتشین منزلی
بسی پر در خانه در خاکبوس
تنظر با بدان حلفه در گرو
وزان قلمز آبله بجوی همه

۱۹
بهر بوسه است از غفلت هر سبک
بدینسان که گردون برادر گوشت
عالم از گنجای آن نشسته
بسیار بدین سر و دلی خاص
زین غدا و زین شام
آرامند و بیک بندگی رای
انجام از ره گنج و غل حای
سکون و آرام

کاشک که می بودی در آن روز / رقی می بودی صد قوه تو در آن / عطلک منی آواز شوم در آن

از آن روز که کاشانه دل / بر من سرور و بر تو دگر / ز آن روز که کاشانه دل / بر من سرور و بر تو دگر

پیشرو است بر پیش آمدش / گریه سیران از یمن بسیار / همانا سپهر اندران هر طله / و یا خود نگاش در آن شهر / که از جزبه شوق و ذوق طوب / ز بی شوخ گستاخ دیدار / بدان شوق نازم که بخوشن / مگر قدسیان را خود از دیر باز / و یا رحمت حق بچو لال گش / خوانده اندر گزرگاه ناز / بنظاره هفت آهشنا ز پیش / صور گونه گون از خوشبختیال / محل سر سزمی فرا پیش دشت / نه منی که حیوان بیکجا نه خوی / چو او است چو پانی آن مس / دود گاو ناسوی میزدنگ / بنودی اگر شیر در غصه نه

گهر باز اندازد پیش آمدش / نمودند بر شمشیر گهر باشار / ز بجزش دلی داشت پر آبله / ز تیزی بدیوار روزن نمکند / ز روزن شد آن پرده غم / ز بی حسن مستور عاشق نگار / دود حسن سولش چنین قطره / بر آه بی چشمها بود باز / ز سر جوش نور آب زرد درش / خراش می کرد بابرگ سار / روانهای گرو بیان بر خیش / کشودند بنده نقاب خیال / سپاسی از آن لایب بر خیش / بپوزش ز منم بود طعمه جوی / بر آینه تازند سوش بر / سرون خودش بدلی گشت / چریدی بچالکی از خوشه گاه

دو تنی باده و دود / سپهر از نغمه زیاده / دیانت مندی که هر یک / بر آن روز که کاشانه دل

فغان دلکش / فغان دلکش / فغان دلکش / فغان دلکش / فغان دلکش / فغان دلکش / فغان دلکش / فغان دلکش

دو گیتی بیاورم ز فتنه در دست
دو دین بیاورم ز خاک و گلستان
دو دین بیاورم ز نام و نشان
دو دین بیاورم ز خاک و گلستان
دو دین بیاورم ز نام و نشان
دو دین بیاورم ز خاک و گلستان
دو دین بیاورم ز نام و نشان
دو دین بیاورم ز خاک و گلستان

طعن بر جوان بی ایم
 سخن است در دهان بی ایم
 طعن بر جوان بی ایم
 سخن است در دهان بی ایم
 طعن بر جوان بی ایم
 سخن است در دهان بی ایم
 طعن بر جوان بی ایم
 سخن است در دهان بی ایم

نیمی را اگر سایه صوت ندانست دو پیکر دو جا در نمود آمده دو فرخنده یار گر نمایم بدان اتحادی که صافی بود از آن سایه ی کجا اگر کش کند بهر سایه کافق در بلا سده او زهی قبل اهل یان علی پیر در خاندان سببه بیک سلک مشن ده و یک مهر جگر پاره با چون برابرنهند علی راست بعد از نبی جاسی او همانا پس از خاتم المرسلین نثر ادعلی با محمد یکیت در احمد الف نام میرد بود الف میم را چون شوی خوشا ازین نغمه کاینکه هوش زد ز کوشش بگلشن سخن می کنم	تبرد و ندارد ضرورت نداشت اشپ با یک جاسرود آمده دو قالب یک نور و یک سایه بین دوتن را یکی سایه کافی بود که احمد ز حیدر نمایش کند بود از نبی سایه همپا سده او بقرن گشته همایه جان علی به کیست در از وی نشان بجا نبی را جگر پاره او را جگر بگفتن جگر نام آن برنهند همان حکم کل دارد اجزای او بود تا به مهدی علی جانین محمد همان تا محمد کلیت ز میم آشکارا محمد بود همانا ز احمد بجنه شربت او چا بدل ذوق روح علی جوش زد ستم بر گل هفت تن می کنم
--	--

به کثرت ز تو چه می شود بخش
 بسیار غل بر تو نمید بخش
 بیک ز تو نمیشد فرو نمید بخش
 بیک ز تو نمیشد فرو نمید بخش
 بیک ز تو نمیشد فرو نمید بخش
 بیک ز تو نمیشد فرو نمید بخش

۲۳
 جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره

جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره
 جگر پاره و جگر پاره

سر کلاه
 سر کلاه
 سر کلاه
 سر کلاه

که ز این شکوه غم و غم
 چه باشد زین سحر و سحر
 چه باشد زین سحر و سحر
 چه باشد زین سحر و سحر

پیشمی که گریه بزم اندرون
 بدر ویشیش قمر شام نشسته
 هوا بهوس کشته فرمان زیر
 خرد زله خوارش بفرز است
 نهانش یاد آور می دلکش است
 برابیم خوی سلیمان فسر
 لباس و فارا طراز عمل
 نهادهش به خلق خدا مهر خیر
 نوید نجات اسیران غم
 زشش سوبوش نگاه همه
 روان و خرد گردی از راه او
 حد و تش نمود حد و تش جهان
 اگر خاکبازان دشت نجف
 چون غم شب مهر گیتی فروز
 نبی را بجای شسته روی او
 کسانی که انداز پیش آوند
 بنایانی از شوگر قنار سن

دل آسوده سپید بزم اندرون
 زهی خاکسار می غل غل
 بفرمان روانی نصیرش سیر
 قضا پیشکارش بمر داسگ
 عیانش بر می نام شکل گشت
 میجاد می مصطفی گوهر سه
 جهان کرم اصباح ازل
 جنبش بدرگاه حق بجه ریز
 نظرگاه اسرامیان حرم
 وادت کیش قبله گاه همه
 نه ایزد ولی کعبه درگاه او
 بگردنگی در گیش آسمان
 بخرشید سازی کشاند کف
 نیارند مردم شمردن بروز
 خدا را بخواش نظر سوی او
 سخنها ز این و کیش اورند
 سگالت در زانگو نه بخار سن

پیشکار
 سیر
 نصیر
 بفرمان
 سیر
 بفرمان
 سیر
 بفرمان
 سیر

عناضاد من مرده گشت
 بود فواید حدیثی از دهن از تو
 که زنده ای من شسته دهن از تو
 که زنده ای من شسته دهن از تو
 که زنده ای من شسته دهن از تو
 که زنده ای من شسته دهن از تو

مردمان از این بیدار
 که زنده ای من شسته دهن از تو
 که زنده ای من شسته دهن از تو
 که زنده ای من شسته دهن از تو
 که زنده ای من شسته دهن از تو

از محال نشان خبر آن در مباد | چنین باد و فرجام دیگر مباد

منہ نامہ

منمنی دگر زخمه بر تازان
بر پروازش آن گل افشان شود
دل از خوشی بردار و بر سازند
ز گنجینه ساز بردار سب
برایش بزاور هم آواز شو
که دامن دستا نسرا می چین
ز کام و زبان سپه جان مرو
گهر بوی را شرده که زیره خاک
که هر کوهی را که دارند پاس
دی کا ندر آئین زمین سپرد
سخن گر چه گنجینه گوهر است
بنا بایشهای چو پر زار غ
بر پیرایش این کهن کارگاه
بر دستگی را کشاد از خرد
خرد چشمه زنده گانه بود

کرامت و معجزات پیران و بزرگان
بیمبارده عنوان نامی از کتب
از ان پیش کا کین در ده بلایند
نگار اصل فاکس گویا شود

بہارِ ناز و آں سپہ پویش
نورِ دی و نورِ بی سہمی پیش
بہارِ ناز و آں سپہ پویش
نورِ دی و نورِ بی سہمی پیش
ز باقی کہ خوش زاناشق
سہرا پر دہ جوش زاناشق
نخستین نورِ سہمی گرے
سہمی زاناشق
خود بود کاہک
(نظر نور پاک)

16.

نمودند و محبت را با فرزندان
زهره گان آفتاب نمود
بنورش گامی نداشتند
چنانکه در این عالم نور است
که بینی بآرامش و درین
نور و آن سواد و درین

[illegible]

نہ بینی تشائے زروغن درو
چراغی کہ بی روغن افرو ختم
نیز دامن غم آمد دل افروز من
نشايد کہ من شکوہ نجم ز غم
غم دل ز من مر حاجوی باد
دل منچو غالب بنم شاد باد

کنہ شکوہ بر خولش شیون درو
دلی بود کز تاب غم سو ختم
چراغ شب اختر زوز من
خود رنجہ از من چو رنجم ز غم
دل من زار و لب جاگوی باد
بدین کنج ویرانه آلود باد

سابقہ نام

بیاساقی آئین جسم تازه کن
 پرویز از می در دوشی فروست
 به دور پیاپی به پیمای سئ
 قنوج را به پیمودن مے گمار
 نمکیا دامن را بر امش درآر
 خشم از بلای ز یاران بگرد
 مباد انظامی ز راست برد
 خیز بفر مغور چون می اشام نیست
 خود او راست از پار ساگوهر
 در عیش مشه مسکین چه داند ترا

اے نبیل چو بخت تو کہ ساعداش
 زور و دلجو در غم خاکدان
 زگر و زبیر و زنی و زبون
 زان ایداره دانه

گر انما کیکی
بہا بیگم کی زندگی
خدیجی بادہ آتا تکب بادہ
مرا نیچون پکٹ ملو گئے
زینے خود را بخون در گئے
بلتو دریا پیشت
آب سیر گردی ہر کار
آب جانی رسد کار از تاب

گلوئی مرا می نمانی ز سست
از آن پیشی کاین را خلی او دهر
گل یلوه بخود بس بود دهر
بندیش جای و بیارای بزم
فوداشته و گل به پیشی بزم
شکن در سبزه سواران
بهری دادن ای سر و خون باز
باز و از آن پیشی بزم
خفیل

[illegible]

چندین روز پیش که در میان کوه و دریا
 درین روزها که در میان کوه و دریا
 درین روزها که در میان کوه و دریا
 درین روزها که در میان کوه و دریا

در میان کوه و دریا
 درین روزها که در میان کوه و دریا

<p>که بجای دستا سراسمی برسد بران را برامش گرد و دوسه هم زخمه از دیگران تیزتر به آزادی خسته و سیکتم نباشد اگر پای دین در میان پدرم از تو برتر ببال گزان تو سوسن فرستی بخیناگر تو کان باده های گلزار زنی من و جام بی باور خون زد ترا زانکه این طرز و نهج نیست بین تاجه نازان بچویش از نیست تباش اگر اصف می تو مع است یکی صاف آب طربناک خود ز سر جوش نوشان چگونی خوش بنوشیدین ارضا صاف خوشتر است و آنجا لب ای عهد و را تو حدیث می ویش و جام صیت</p>	<p>رو فرسم جاد و لوامی برسد دم جنبش زخمه نو گرد دوسه هم ساز دانش نوا خیز تر بدین پشت دولت قوی سکنم نهم هفت خوان بلکه قنادر تو سیم رخ آری من کوه قاف مرا جنبش کلب قص پر دم از نقل و می اسرار زنی لب تشنگی جوش چون زنی مرا با تو دعوی بگهان نیست کسی کان پلن تش پیش از نیست مرا نیز فرمان تهر جرمه است یکی خود به تهر غلی پاک خود تبه جرمه خوانان ره مان خوش ولی در در است و دیگر است به بیان دانش فای شست چگونی و این شیوه مانا صیت</p>
--	--

۱۳۲۲ . ۳۵

قصیده در مدح نواب
 معالی القاب لاری و ابین حبیب
 یا کون من بعد از تو
 یا کون من بعد از تو
 یا کون من بعد از تو
 یا کون من بعد از تو

در این روزها که در میان کوه و دریا
 درین روزها که در میان کوه و دریا
 درین روزها که در میان کوه و دریا
 درین روزها که در میان کوه و دریا

خود را در صوبت این عالمی بود و رفتی
 در آن دیار که گویم ازین بگذر
 ز غم و فراقه ام وقت گیر گویم
 بزار که گویم نیل کان قوت گیر گویم
 سخن طراز و عیال است بخت گیر گویم
 دگر بجای نرسد این دولت گیر گویم

این سخن از پیوسته است

۳۴

زین شب که منم خفا و سحر
 قصیده در کتاب
 والا خطاب کیوان باغ
 تار و سپاه لاری جان
 صاحب بباد
 دام آینه

در کتاب
 در کتاب
 در کتاب

وی انجان من نیلان که میسر
 گهی ز خاک شش آب زندگی خواهم
 درین نور که از نغمه ترسخم
 ز غیب آنچه زور یختند و خطم
 که بی مبالغه فرزانه لاری
 برین کلاه که خکیان از و بارد
 بیا که شکر نواب نامدار آمد
 ز رخ اول و چهارم بزد مروه
 ز شادمانی نظاره رخس مردم
 ز خاک راه وی است نظر دارم
 ز شاعری به ندیمی رسیدم خواهم
 رعایت ادب آیین من بود ناچار
 پس از وصول بمنزل پیام کن
 به بزم گردید بار چون سوار شود
 فرار زمره دارم همین یک سخن
 هم از فساد و زار و داغ غم نالم
 زبانه وار زبانه شرفش ان کرد

سپهر منظر و انجم سپهر اگر گویم
 گهی مسیح دم و که فرشته فر گویم
 درین خیال که از خوب خوشتر گویم
 سخت از ره پرستش بهر گر گویم
 وزیر اعظم سلطان بحر بر گویم
 کز آن نیست از شاه تاجور گویم
 برم تو چشم بدل این نوید بر گویم
 طلب کنم به و خورشید تا بر گویم
 به چشم تهیت و رونق نظر گویم
 زخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم
 که رویداد به پیرایه سمر گویم
 قصانه گرچه در از است مختصر گویم
 اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم
 ز سرگزشت حکایت بر بگز گویم
 که چون تمام شود سخن ز سر گویم
 هم از ترا هم گنج جان بیشتر گویم
 اگر براه حدیث تف چکر گویم

وقت آنست که خوشی و غم ازین
 سر و داند هر دو در یک گاه
 وقت آنست که در بار بار
 وقت آنست که غم و شادی
 وقت آنست که غم و شادی
 وقت آنست که غم و شادی

جان لاریس با درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان

درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان

با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان

۳۶

با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان

وقت آراستن پیش بهار است که باو وقت است که از بهر روز آمدن خون باد پر کا شود نقطه خاکش مگر هر چه کا در شب آید در روز سیل نبود که در آن گشته ز آب باران رستی بلکه ازین آب کند نشو و نما سن بفکر و در غیر خیاں پندارد چه کشاید بگفتد عین اگر بر سر شاخت خود چاه پر زه زنجوری ز گس نالم چه بود و سود من از دهر اگر در صحرا نشود کار در گون جو بود و با تو نیست در آینه ز بخت گلی من چشم بر روی حل افروز کسی مقام چون چنین است که از بهر هوا در گل کلب من دفتر تشبیه از ان پیش در ق شرب از باغ که ریختنش را اندرین قن که چنین شده واقف گشت	زرد به چار آینه دل شقایق مثل ابر را نیت برق دود در اکمل تا درین دایره نقش نشیند محل کم شود و دود ز آفرایش تو مثل هست شاخه بهرین در چو گل کام ذوق شکر و شیر و درخت که سخن میگویم از تازگی دشت چل من دل نام یکی عقده مال مثل که ز شبنم پوش دیدار قمار مثل آب در گو بود و بهر گیار بر سر مثل نکتد قدس از فوج رنجر مثل این گل و بهر و بهر صوت کج و مثل که ز چشم بدایا مینا و خط مثل سبزه نامه در باغ فرسند اول که طراز قمر در آرد به عمل اگر چه خوانست خط آسوادش مثل اندرین حال که نور و نور به مثل
---	---

درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان

با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان
 با درختان و درختان و درختان

اشاره به بی بی حاج

مادر بی بی حاج

ای کز روی تو چو عجب کیمی افروز
دی جنبت بود و جفا نمانی فیروز
حق را در بهر وجه از دست نماند
و بی تو هیچ کس از این عالم نماند

و کز خود که گرام امید دارم
و مادرم فرزندان باد لطف تو زمین
که از شرم از گور منت خواهم
بر انسان که برست فضل الهی

قطعه

میر سعادت علی کرد در اجمیر طبع
آنکه ز باقر علی تابعی میر
ساخته شد چون مکان کرد بدل از
ز پی این سال نیاگفت هلاک و شوم

مسجد و چاهی که هست چشمه آب قبا
حلقه حلقه هم سلسله اش مرجبا
از ره صدق صفای رسول خدا
چشمه ز فرم صفت مسجد کعبه بنا

رباعی

روز که عید نوروز بود
هر عیش و نشاطی که درین روز بود
روزی فرخنده دلی ما فروز بود
هر روز ترا ز بخت فیروز بود

رباعی

نازدم بر نشاط چو چرخ بر گشتن
سر مایه نازش است و میر آیدین
در فریت نهفته اندرین گشتن
بر گشتن شرکان بود این گشتن

رباعی

خواندم سخنهاي محبت بسیار
رنجیم از غم عالم در محبت بسیار
ماندم سخنهاي محبت بسیار
ماندم سخنهاي محبت بسیار

رباعی

ای کز روی تو چو عجب کیمی افروز
دی جنبت بود و جفا نمانی فیروز
حق را در بهر وجه از دست نماند
و بی تو هیچ کس از این عالم نماند

